



## روایت جالب آقای سفیر از حضور در جنگ وقتی ۱۴ساله بود

سیدعباس موسوی سخنگوی سابق وزارت امور خارجه از تلاش‌هایش در ۱۴سالگی برای حضور در جبهه می‌گوید.

به گزارش آران نیوز به نقل از همشهری؛ سیدعباس موسوی، سخنگوی سابق وزارت خارجه ایران چند روزی می‌شود به عنوان سفیر جدید ایران در جمهوری آذربایجان در باکو مستقر شده است. او از جمله نوجوانانی است که با شنیدن دعوت امام خمینی(ره) بدون اینکه شرایط سنی را داشته باشد، لباس رزم پوشید. او حالا و در روزهایی که به تازگی قدم در ۵۰سالگی گذاشته به روایت ۴۰سال قبل و روزگار حضورش در نبرد با دشمن بعثی پرداخته است.

چند سال داشتید که راهی جبهه شدید؟

زمانی که برای نخستین بار به جبهه رفتم، حدود ۱۴سال داشتم. بعد از یک دوره آموزشی ۴۵روزه و سخت، ابتدا راهی جبهه کردستان در منطقه مرزی مریوان شدم.

چه شد که یک نوجوان عزمش را برای حضور در جنگ جزم کرد؟

آن زمان در دهه ۶۰، زمان نوجوانی ما همزمان شد با روزهایی که چند سالی از انقلاب گذشته بود و دشمن بعثی هم به میهن تعرض کرده بود و من به عنوان فردی که عاشق کشور و انقلاب بودم نمی‌توانستم بی‌خیال باشم؛ ضمن اینکه این فضا در خانواده و دوستان هم وجود داشت و تقریباً همه همفکر بودند و کسی احساس نمی‌کرد اتفاقی که در مرزهای جنوبی و غربی کشور افتاده به او ربط ندارد. از شمالی‌ترین نقطه تا شرقی‌ترین نقطه همه نگران وضعیت کشور و آن هجمه بودند.

چه عواملی بر حضور شما در جنگ مؤثر بود؛ کارهای بسیج محل و جشن‌های شبانه‌ای که برپا می‌کرد، مداحی‌ها، جو انقلابی و همبستگی که در آن ایام وجود داشت یا حس غرور و دیده‌شدنی که در یک نوجوان بروز می‌کند؟ کدام یک بیشتر بر شما تأثیر گذاشت؟

فرمانی که امام به عنوان رهبر انقلاب دادند یک ولوله و شوری در همه ایجاد کرد و کسی نمی‌توانست خود را از این قاعده مستثنا بداند. جو عمومی حاکم بر جامعه و دوستان و اقوام که اکثر جوان بودند، باعث شد همه همین راه را برویم. آن ایام خیلی کسی دنبال دیده‌شدن نبود. جو معنوی خاصی در دهه ۶۰ و ایام دفاع مقدس بر کشور حاکم بود. هم سن و سال‌های ما یادشان هست که فضا اصلاً با شرایط عجیب و غریب فعلی که عافیت طلبی همه جا را گرفته قابل مقایسه نبود. در دوران دفاع مقدس حظ معنوی و اولویت دادن دیگری بر خود و ترجیح منافع ملی بر منافع شخصی در جبهه‌ها جو غالب بود که ای کاش دوباره آن روحیه برگردد و مردم با هم مهربان‌تر شوند و نزدیکی میان مردم و نظام روزه روز بیشتر شود. امیدوارم برای مدت کوتاهی هم که شده آن جو همبستگی ملی دوباره ایجاد شود.

نگاه خانواده به تمایل و حضور شما در جبهه چطور بود؟

طبیعتاً خانواده همراهی می‌کرد؛ هرچند شاید ته دلشان راضی نبودند پسرشان به جبهه برود. ما ۲تا برادر بودیم که هر دو به جبهه می‌رفتیم.

خانواده را چطور قانع کردید؟

گاهی با مثال زدن و با صحبت کردن اقوام. البته برای من چون کوچک‌تر بودم، سخت‌تر بود؛ چون می‌گفتند تو از پیش بر نمی‌آیی. به نوعی دلشان می‌سوخت. یادم هست برای بار دوم که می‌خواستم به جبهه بروم چون می‌دانستم پدر و مادرم ناراحت می‌شوند، صبح زود بلند شدم و برای نخستین بار گفتم: می‌خواهم بروم نان بخرم. تعجب کردند چون من معمولاً نان نمی‌خریدم. با تعجب گفتند: برو. من رفتم نان بخرم و چندماه بعد برگشتم! (با خنده) به شوخی می‌گفتند: هنوز نان نخورده‌ای؟! در کل سعی کردم آنها را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم.

باتوجه به سن کم تان مانعی برای حضور در جبهه از طرف مسئولان قرار داده نشد؟ آن موانع را چطور رفع کردید؟

یکی از موانع اصلی سن کم من بود. خود من در ۱۲، ۱۳سالگی مشتاق بودم به جبهه بروم، اما نشد. یکی، دوبار هم اقدام کردم و تا جاهایی رفتم، اما برگردانده شدم. سال‌های ۶۳ و ۶۴ نوجوان‌های آن دوران یک تقلب مثبتی را ابداع کردند و آن دستکاری شناسنامه بود. در آن زمان حداقل سن برای رفتن به جبهه ۱۷سال بود و برای اعزام یک کپی شناسنامه ضرورت داشت، برای رفع مانع عدد سال تولدم را تغییر دادم و رفتم ثبت نام کردم. مسئول ثبت نام یک نگاهی به پرونده ام کرد و یک نگاهی به چهره ام و به من گفت: تو که ۱۷سال نیست و قطعاً در پادگان آموزشی راحت نمی‌دهند و برمی‌گردی. همین اتفاق هم افتاد. وقتی برای آموزش رفتم و وقتی مسئول آموزش مرا دید، ردم کرد و گفت: باید برگردی. من از ظهر تا شب ایستادم و التماس کردم تا فرمانده پادگان آمد و کمی توپ و تشر زد که چرا نرفته‌ای؟ جواب دادم: من نیامده‌ام که برگردم. من آمده‌ام آموزش ببینم. در نهایت با کلی سروصدا و گریه وارد پادگان شدم که انگار وارد بهشت شدم؛ وضعیتی که اصلاً قابل توصیف نیست.

مدت حضورتان در جبهه چند وقت بود؟

من در مجموع، ۴ یا ۵ بار به جبهه رفتم و مدت‌ش هم حدود یک سال شد.

در کدام عملیات‌ها حضور داشتید؟

سال ۶۴ من بعد از آموزش به مریوان رفتم. آنجا پادگانی به نام شهید عبادت بود که بچه ها از استان های مختلف حضور داشتند. بعد از ۴ ماه به شهرم برگشتم. دوباره حوالی عملیات والفجر ۸ برای آزادسازی فاو به منطقه جنوب رفتم. لشکر ما (لشکر ۲۵ کربلا) در هفت تپه مستقر بود.

بعد از آن دوباره سال ۶۵ عازم جبهه شدم در منطقه مهران؛ در زمان عملیات آزادسازی مهران. اگر اشتباه نکنم عملیات کربلای یک بود، من در واحد بهداری و امدادگری بودم که در یک بیمارستان صحرایی پشت خط مستقر شده بودیم. فرقی هم نمی کرد بچه های ایرانی یا اسرای عراقی را برای مداوا به آن منطقه منتقل می کردند. بار آخر هم قبل از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ حوالی خرداد ۶۷ بود که عازم شلمچه شدیم و عملیات بیت المقدس ۷ را انجام دادیم که جزو آخرین عملیات های موفق ما بود که خاطرات زیادی از آن باقی مانده؛ از جمله خوردن نفت یا آب آلوده به نفت. چه خاطراتی؟

ماجرا این بود که ما شب منطقه را گرفتیم و مواضع را تثبیت کردیم. در آن منطقه لشکر ۲۵ کربلای مازندران و لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) و لشکر استان فارس حضور داشتند. ظهر موقع ناهار عراقی ها پاتک سنگینی زدند، قدری مقاومت کردیم. بعد از چند آرایش، دستور عقب نشینی رسید. چند کیلومتر پیاده مجبور شدیم با تجهیزات حرکت کنیم؛ درحالی که گرسنه و تشنه بودیم. تانکری رسید تا آب بخوریم، آب را ریختند داخل منبعی، غافل از اینکه داخل آن از قبل نفت یا گازوئیل بوده است. تا فلکه را باز کردم از بس تشنه بودم، آب خوردم. مدتی بعد قطعنامه پذیرفته شد.

برایتان پیش آمد که گردان شما مأمور به حضور در عملیات اصلی و مؤثری باشد و شما از آن جا بمانید؟  
بله، من در گردان امام محمدباقر (ع) بودم. موقع عملیات والفجر ۸ برای آزادسازی فاو ما را برای کار مخابراتی بردند و به همین دلیل جزو گردان عبورکننده از اروند نشدم.

زیباترین صحنه ای که در جبهه دیدید، چه بود؟

صحنه زیبا در جنگ زیاد بود. شعار نمی دهم خیلی از لحظات زیبا بود و فضای معنوی گیرایی داشت. شاید برای امروزی ها و جوانان امروز و کسانی که جنگ را تجربه نکرده اند با عقل معاش فعلی برخی حرف ها و خاطرات به افسانه شبیه باشد؛ می گویند مگر می شود؟! بله می شد و دیدیم. شرایط جنگ خوب نیست، اما پر از زیبایی بود؛ مثلاً تشخیص نمی دادی فرد فرمانده است یا آشپز. فضای عجیبی بود. همه لباس خاکی داشتند و کسی مثل الان درجه نداشت؛ مگر اینکه کسی شناخته شده باشد وگرنه بقیه قابل تشخیص نبودند که چه کاره هستند. بارها با برخی افراد همراه شدم تا جاهایی رفتم و بعداً متوجه شدم مثلاً آن فرد فرمانده محور یا تیپ و لشکر بوده است. در عملیات کربلای یک، یک اسیر عراقی مجروح شده بود. یکی از دوستان ما که برادر شهید بود، خیلی ناراحت و عصبانی بود. می گفت: این تا فشنگ آخر، ما را زد تا اسیر شد. رفت تا کار او را تمام کند، اما همه به اتفاق مانعش شدیم که این کار خلاف فرامین و دستورات امام (ره) است. اسم امام که می آمد مثل آبی بود که بر همه هیجانانگیز و اختلافات می ریخت. در بیت المقدس ۸ یکی از همشهریان من مجروح شده بود، فکر می کردیم زخمش سطحی است، صبح دیدیم اوضاعش وخیم است و منتقلش کردیم. خاطره دیگرم این است در جبهه آخری که رفته بودم اخوی ما قبل از من به جبهه رفته بود و در همان گردانی حضور داشت که من بعداً به آن پیوسته بودم. یکی از همشهریان من، شهید طهماسبی یک بار به من گفت: بروید نامه دارید. تعجب کردم؛ چون تازه رفته بودم. با این حال مثل همه رزمندگان ما که برایشان نامه می رسید، خوشحال شدم. معمولاً عکس های چاپی بود که وقتی رزمندگان ما می خواستند ارسال کنند رویش می نوشتند: «لطفاً تا نشود حاوی عکس است.» خلاصه رفتم نامه را بگیرم، دیدم نامه ای است که خودم مدتی قبل برای برادرم نوشته ام و آن همشهری ما فکر کرده بود، نامه برای من آمده است!

دلخراش ترین صحنه ای که در جنگ برایتان ثبت شد، چه بود؟

صحنه دلخراش هم زیاد بود. دلخراش ترین صحنه شهادت رفقا بود. در مریوان که بودیم به منطقه ای در کنار مرز رفته بودیم. دوستان من مورد کمین ضدانقلاب قرار گرفتند و ۳ نفر از آنان شهید شدند. زمانی که در سردخانه مریوان، پیکر آنان را دیدم، خیلی برای من که یک نوجوان ۱۴ ساله بودم، سخت بود.

وقتی که جنگ تمام شد، چند ساله بودید؟

زمانی که جنگ تمام شد ۱۷ سال داشتم.

بعد از جنگ چه کردید؟

دبیرستان را تمام کردم و وارد دانشگاه شدم.

حالا با این تجربه ای که دارید، نگاهتان به جنگ چیست؟

تجربه ای که الان دارم این است که جنگ چیز خوبی نیست، خسارات مادی و معنوی زیادی دارد و منابع و زیرساخت ها را از بین می برد. الان می بینم برنده این جنگ رژیم صهیونیستی بوده و کسانی که نمی خواستند کشورهای اسلامی قدرتمند شوند. متأسفانه صدام حماقت کرد و گول ابرقدرت ها را خورد و به کشور همسایه حمله کرد و ما هم چاره ای جز دفاع نداشتیم.

اگر زمان تکرار شود و شما به نوجوانی تان برگردید، با این تجربه و نگاهی که از جنگ به دست آورده اید، باز هم راهی

جنگ می شوید یا کار را به مردان جنگ می سپارید؟

الان همین است، با اینکه جنگ بدی های زیادی دارد اگر پای تعرض و اشغال به میان بیاید، به رغم همه پلشتی های جنگ، من جزو نخستین کسانی خواهم بود که عازم جبهه می شوم.

فکر می کنید جنگ بهتر جواب می دهد یا دیپلماسی؟

خیلی نمی شود بین جنگ و دیپلماسی ارتباط برقرار کرد. مشهور است که جنگ وقتی آغاز می شود که دیپلماسی تمام شود. دیپلماسی زمان جنگ هم داشتیم؛ کمالینکه مذاکرات قطعنامه یا موارد دیگر در زمان جنگ بود. گاهی سفارتخانه ها هم در زمان جنگ بسته نمی شوند؛ این از باب اهمیت دیپلماسی است و نشان می دهد چقدر دیپلماسی در زمان جنگ هم می تواند به کار بیاید. اما اگر برای رسیدن به هدفی بپرسیم راه جنگ را انتخاب می کنی یا دیپلماسی را؟ من راه دیپلماسی را انتخاب خواهم کرد. اگر مجبورمان کنند به جنگ، حتما می جنگیم؛ چون آن وقت دیگر دفاع است و این کار را خواهم کرد. چطور از یک مرد جنگ به مرد دیپلماسی تبدیل شدید؟ چرا بعد از جنگ، راه دیپلماسی را انتخاب کردید؟

من یک بسیجی داوطلب نوجوان بودم و مرد جنگ به معنی رزمنده کلاسیک نبودم. طبیعی بود بعد از جنگ هرکس دنبال کاری می رود. ماها هم که رزمنده موقت بودیم، بعد از جنگ راه دیگری را در پیش گرفتیم. این است که بعد از جنگ وارد عرصه سیاست خارجی شدم. الان که نگاه می کنم، آن تجربه جنگ به من در پیشبرد اهداف کشورم برای دیپلماسی و منافع ملی کمک می کند؛ به این معنا که به دلیل تجربه جنگ، شاید یک جاهایی در رابطه با امنیت ملی و منافع ملی شامه من تیز شده تا بهتر برای منافع کشور فعالیت کنم.